



# کارآگاه مهره

صفورا بدیعی

تصویرگر: نجمه آقاخانی

تق... تق... تق...

یکی یکی ما را با انگشتانش روی نخ سُر می دهد و چیزی می گوید. من یک مهره ی تسبیح هستم. با دوستانم روی این نخ زندگی می کنیم. از وقتی زهرا جان (س) ما را با گل درست کرده است، حسابی به ما خوش می گذرد. تق... تق... تق... روی نخ سُر می خوریم و به صدای زهرا جان (س) گوش می کنیم. بعضی از مهره ها قلقلکشان می آید و غش غش می خندند. آن قدر کیف دارد که نگو. زهرا جان (س) مادر این خانه است. با بچه هایش کُلی بازی می کند. وای که وقتی با هم قایم باشک بازی می کنند، چقدر خوش می گذرد. آن وقت است که صدای خنده ی دو تا پسر و دو تا دختر خانه تا آن بالا بالاها می رود.

تق... تق... تق... ما مهره ها خیلی خوب بلدیم بشماریم. یک، دو، سه، چهار... زهرا جان (س) مهره ها را سُر می دهد و ۳۴ بار می گوید: «الله اکبر»

تازه، زهرا جان (س) یک عالمه کار دارد. بعضی وقت ها که ما را روی میخ آویزان می کند، من از آن بالا همه چیز را خوب تماشا می کنم. یک لحظه صبر کنید. نوبت من است تا روی نخ سُر سُر بازی کنم. هورااااا... تق. این



دفعه ۳۳ بار زیر لب «الحمدلله» می گوید.

زهرا جان<sup>(س)</sup> لباس می شوید و جارو می زند. یک سنگ بزرگ هم در خانه دارد. اسمش سنگ آسیاب است. آن را می چرخاند و می چرخاند تا آرد درست کند. تازه، بعضی از روزها، مثل خانم معلم ها به بقیه ی مامان ها درس می دهد. اگر بخوایم همه ی کارهایش را بگویم، سرت حسابی گیج می رود. ولی توی صورت او اصلاً خستگی نیست. عجیب نیست؟ به نظر من که این یک راز بزرگ است.

این دفعه، یک... دو... سه... چهار... ۳۳ بار آرام می گوید: «سبحان الله»

فکر نکن من اینجا فقط سرسره بازی می کنم. نخیر! من امروز کار آگاه مهره شدم و دور نخ تسبیح، هی چرخ زدم و چرخ زدم. روی نخ، کلسی و رجه و رجه کردم تا همه جا را خوب ببینم و این راز را کشف کنم. می خواستم بدانم با این همه کار، چرا زهرا جان<sup>(س)</sup> خسته نمی شود؟

گوش هایت را تیز کن تا ما جرا را برایت تعریف کنم. امروز، وقتی زهرا جان<sup>(س)</sup> نان ها را پخت و رفت به بچه ها غذا بدهد، دست به کار شدم. باید راز او را کشف می کردم. از همان بالا، روی میخ که آویزان بودم، از خیلی ها پرسیدم. از پروانه ی کنار پنجره، زیر انداز توی اتاق، از سجاده ی نماز، حتی از کوزه ی آب، اما هیچ کدام نمی دانستند که نمی دانستند.

تا این که ظرفِ عطر تکانی خورد و بوی عطر همه جا پیچید. وای که چه بوی خوبی داشت! گفت: «خسته نشدن زهرا جان<sup>(س)</sup> به خاطر آن کلمه هایی است که می گوید. این کلمه ها را بابای مهربانش، یعنی حضرت محمد<sup>(ص)</sup> به او یاد داده است.»

مهره ها دو تا دو تا با هم تق و تق کردند و کمی هم توق و توق. این طوری، من را یک عالمه تشویق کردند که این راز مهم را کشف کرده ام. روی نخ تسبیح چرخیدم. سر خوردم روی نخ و گفتم: «حیف که ما مهره های ریزه میزه هیچ کاری از دستانم بر نمی آید تا به زهرا جان<sup>(س)</sup> کمک کنیم.»

این را که گفتم، ولوله ای شد که نگو. هر کدام از مهره ها تندنُتند، پپر پپر می کرد و چیزی می گفت. مهره ی اولی گفت: «من که دوست دارم برایشان غذاهای خوش مزه بپزم.»

مهره ی بیست و سومی گفت: «من دوست دارم با بچه ها بازی کنم.»

یک مهره ی دیگر چرخی زد و گفت: «من که دوست دارم سنگ آسیاب را بچرخانم.»

آن قدر همه وول خوردند و حرف زدند که نزدیک بود از آن بالا پرت شویم پایین. ظرف عطر دوباره تکان خورد. دوباره آن بوی خوب همه جا پیچید. اووه عجب بویی! مثل بوی بابای مهربان زهرا جان<sup>(س)</sup> بود. ظرف عطر گفت: «عجب مهره های تق و توق کنی هستی شماها! آرام بگیرید جانم. شما یک جور دیگر به او کمک می کنید.»

همه دست از تق و توق برداشتیم و حسابی به حرف های ظرف عطر گوش کردیم. گفت: «شما کمک می کنید زهرا<sup>(س)</sup> جان بداند که هر بار چند تا الله اکبر گفته است، چند تا الحمدلله و چند تا سبحان الله»

کُلی ذوق کردم. دور نخ چرخیدم و تلق، تولوق راه انداختم. گفتم: «چی از این بهتر! چی از این بهتر!»

